

که تمام بدنشان چون غربال سوراخ سوراخ میشد ولی باز بشمشیر زدن ادامه میدادند.

پس از قدری سکوت سروان ستاد پایش را بزمین کوفت و سخنان خود را دنبال کرد :- هر گز این یک چیز را بخود نمی بخشم... گوئی شیطان بجسم رفته بود که پس از رسیدن بمنزل هر آنچه از پشت معجز شنیده بودم برای گریگوری الکساندروویچ تعریف کنم. او خندید. خیلی پرمکربود ! و پیش خود نقشه‌ای طرح کرد.

گفتم :- چطور مگر ؟ خواهش میکنم ادامه دهید .
 - خوب دیگر چاره‌ای نیست حال که شروع بتعریف کردم باید ادامه دهم . پس از چهار روز عظمت بقلعه آمد و بنا بر معمول یکسره به پیش گریگوری الکساندروویچ که همیشه باو شیرینی میداد رهسپار شد . من هم آنجا بودم و صحبت از اسب بمیان آمد و پچورین بتمجید از اسب کازییچ پرداخت . میگفت بی نهایت زیبا و بقدری سبک است که به بز کوهی میماند . مختصر بگویم ، از تعریف پچورین چنان برمیامد که در تمام عالم هنوز اسبی بخوبی قره گز ندیده است .

چشمان پسرک تاتار شعله ور شد پچورین آنرا ندیده گرفت اما همینکه خواستم رشته سخن را تغییر دهم ، پچورین باز صحبت از اسب کازییچ بمیان آورد و این امر هر بار که عظمت بنزد ما میآمد تکرار میشد . پس از سه هفته بنظرم رسید که عظمت ،

چنانکه در کتابهای رمان در اثر عشق پیش میآید، رنگ پریده و لاغر شده است. در تعجب بودم که یعنی چه؟ .. بعداً تمام ماجرا برایم روشن شد. گریگوری الکساندروویچ بقدری عظمت را بهوس انداخته و عصبانی کرده بود که وی حاضر شده بود برای رسیدن بمقصود حتی خویشتن را بجاه اندازد. یکروز پچورین باو گفت: - عظمت می بینم که خیلی دلت برای این اسب رفته است ولی چنانکه پشت سرت را نمیتوانی بینی، آن اسب را هم هرگز نخواهی دید... خوب بگو ببینم اگر کسی آنرا بتوبیخشد باو چه میدهی؟

— هر آنچه بخواهد.

— در اینصورت من آنرا برای توتهییه خواهم کرد اما بیک شرط... قسم ببخور که آنرا بجا خواهی آورد.

— قسم میخورم... اما تو هم قسم بخور.

— بسیار خوب، قسم میخورم که تو صاحب اسب خواهی شد اما در عوض تو باید خواهرت، بلارا بمن بدهی. قره گز گروگان او خواهد بود... خوب، چطور است؟ امیدوارم که معامله بنفع تو باشد.

عظمت ساکت ماند.

— نمیخواهی، بسیار خوب. هر طور مایل هستی. من خیال میکردم که تو مردی. اما توهنوز بچه هستی و سواری کردن کار تو نیست...

عظمت بر افروخت و گفت : - آخر پدرم چه ؟ ..
 - مگر او هرگز بسفر نمیرود ؟
 - راست است . چرا ...
 - خوب راضی شدی ؟
 عظمت که مانند مرده رنگ پریده بنظر میرسید زمزمه کرد :
 - راضیم . اما کی ؟
 - اولین باری که کازبیچ باینجا بیاید . او وعده کرده است
 که ده گوسفند باینجا کوچ دهد ... بقیه کار بعهده من . خوب
 عظمت ، مواظب باش .

باین ترتیب آنها قرار خود را گذاردند . . . اما اگر
 راستش را بخواهید بدکاری بود . بعداً این مطلب راه پچورین
 گفتم . اما او در جوابم اظهار کرد که دختر چرکس وحشی ، از
 داشتن چنین شوهر مهربانی چون او ، باید فقط خوشوقت باشد ،
 چه بعقیده چرکسها پچورین هرطور باشد شوهر دختر میشود و حال
 آنکه کازبیچ راهزنی بیش نبود و جز گوشمالی استحقاقی نداشت .
 خودتان قضاوت کنید در مقابل چنین جوابی من چه میتوانستم
 بگویم ؟ .. لکن در آن موقع من هنوز اطلاعی از توطئه آنان
 نداشتم . یکروز کازبیچ نزد ما آمد و پرسید که آیا گوسفند و عسل
 لازم داریم یا خیر . دستور دادم که روز بعد بر ایمان بیاورد .
 گریگوری الکساندروویچ گفت : - عظمت فردا قره گذر
 دست من خواهد بود اگر «بلا» امشب اینجا نباشد دیگر صاحب
 اسب نخواهی شد .

— بسیار خوب - و با این جواب، عظمت به آبدی خود تاخت.
 شبانگاه گریگوری الکساندروویچ مسلح و از دژ خارج شد.
 چگونه این دونفر فکر خود را عملی کردند، نمیدانم. همینقدر
 میدانم که هر دو آنان پیش از نیمه شب مراجعت کردند و پاسبان
 هم متوجه شد که بروی اسب عظمت زنی چادر بسرودست و پا
 بسته خوابیده بود.

به سروان گفتم: - پس اسب چه شد؟

— الساعه، الساعه میگویم... صبح روز بعد کازبیچ
 ده گوسفند برای فروش آورد. پس از آنکه اسب خود را بمعجز
 بست نزد من آمد. چای تعارفش کردم زیرا هر چند که راهزن
 بود اما باهم رفیق بودیم. از این درو آن در شروع بصحبت
 کردم... ناگهان دیدم کازبیچ تکانی خورد و صورتش تغییر
 کرد و بسوی پنجره شتافت. متأسفانه پنجره مشرف بحیاط عقب
 بود. از او پرسیدم: - چه شده است؟

در حالیکه سراپا میلرزید، جواب داد: - اسبم، اسب من!
 و حقیقهٔ هم صدای سم اسبی بگوش رسید. گفتم لابد قزاقی
 است که با اینجا تاخته است...

کازبیچ در حالیکه چون ببردنده بیرون جست، گفت: - نه
 «اروس» کار خراب است، خراب.

به دوخیز خویشتن را بحیاط رسانید. اما دم دروازه دژ،
 پاسبان با تفنگ جلوی او را گرفت. کازبیچ از روی تفنگ پرید

و شروع بدویدن کرد. از دور گرد و خاک بلند بود. عظمت سوار قره گز تندرو میتازانید. کازیبچ درحال دو، تفنگ را از جلد بیرون آورد و خالی کرد سپس دقیقه ای بیحرکت ایستاد تا اینکه یقین کرد تیرش بخطا رفته است. ناله کنان تفنگ را بسنگ زد و خرد کرد و خود بروی زمین افتاد و چون کودکی گریه را سر داد. مردم دژ بدورش جمع شدند. اما او ملتفت کسی نبود. مردم قدری ایستادند، گفتگو کردند و برگشتند. دستور دادم که پول بره ها را در کنار کازیبچ بگذارند اما او دست بیپول نزد و همچون لاشه ای دمر افتاده بود. آیا باور دارید که او باین ترتیب تاشب و بلکه تمام شب را هم گذرانید؟ روز بعد بدژ آمد و با اصرار جویای نام دزد اسب شد. پاسبانی که دیده بود عظمت اسب را باز و با آن فرار کرده بود لازم ندید که مطلب را پنهان کند. بمحض شنیدن نام عظمت، چشمان کازیبچ برقی زد و فی الفور روانه دهی شد که پدر عظمت در آن زندگی میکرد.

— خوب پدر چه گفت؟

— حرف سر آن است که کازیبچ او را نیافت. پیرمرد برای شش روز از ده خارج شده بود... والا آیا ممکن بود عظمت بتواند خواهر خود را بدزدد؟ اما چون پدر پیرباز گشت دیگر نه دختر را یافت و نه پسر را. چه مکار بود این عظمت، میدانست که اگر بدام افتد سربتنش نخواهد ماند، باین جهت

از همان روز اول ناپدید شد. لابد یکی از دسته‌های « ابرکها » ملحق گشت و سر پرشور خود را در ماوراء رود « ترك » ویا « کوبان » بیاد داد... سزایش هم همین بود. اعتراف میکنم که مکافات من هم کم نبود. بمحض اینکه فهمیدم دختر چر کسی نزد گریگوری الکساندر رویج میباشد. لباس تمام رسمی خود را ببر کردم ، شمشیر را بکمر زدم و بنزد او رفتم . پچورین در اطاق اول بروی تخت خود دراز کشیده بود . دری که باطاق دوم راه داشت قفل بود و کلیدی در آن مشاهده نمیشد. فوراً متوجه این نکات شدم . . . شروع بسرفه کردم و پای خود را بدر گاه اطاق او کوفتم . پچورین بروی خود نمیآورد که صدائی میشنود ، بالاخره با صدای خشنی گفتم :

— آقای گروهبان مگر شما نمی بینید که من بنزدتان آمده‌ام؟

وی بدون اینکه بلند شود جواب داد : - آخ ما کسیم

ما کسیمیچ ، سلام علیکم ، آیا میل دارید چپق بکشید ؟

— ببخشید ، من ما کسیم ما کسیمیچ نیستم ، من سروان

ستاد هستم .

— چه فرقی میکنند... چای میل ندارید ؟ اگر بدانید که

گرفتار چه درد سری هستم .

در حالیکه به تخت خواب نزدیک میشدم ، گفتم :- من از همه

چیز مطلع هستم .

— چه بهتر ، چون حوصله شرح و بسط ندارم .

آقای گروهبان یک، شما اشتباهی کرده‌اید که من هم ممکن است مسئول واقع شوم ...

— خوب، دست بردارید. چه عیب دارد؟ ما که مدتی است باهم شریک شده ایم.

— شوخی نکنید. شمشیرتان را بدهید.

پچورین مستخدم خود را صدا زد گفت: - «میتیا»^۱، شمشیر. «میتیا» شمشیر را آورد و پس از اینکه وظیفه امر را انجام دادم کنار تختش نشستم و گفتم: - گوش کن، گریگوری الکساندروویچ، اقرار کن که آنچه کرده ای بد است.

— چه چیز بد است؟

— همینکه تو «بلا» را رابوده‌ای ... لعنت بر این «عظمت» ... خوب، اعتراف کن.

— آخر چه کنم، من از او خوشم می‌آید.

میخواستید چه جوابی بدهم ... مدتی مات و مبهوت ماندم عاقبت پس از قدری تأمل باو گفتم که اگر پدر دخترش را بخواهد باید او را روانه کرد.

— خیر، بهیچ وجه!

— بالاخره که او خواهد فهمید دختر در اینجاست.

— چطور میفهمد؟

باز جوابی نداشتم باو بدهم.

پچورین در حالیکه قدری بلند شد گفت :- ما کسیم ما کسیمچ گوش کنید ، شما شخص مهربانی هستید اگر ما دختر را باین وحشی پس بدهیم او یا دختر خود را خواهد کشت و یا خواهد فروخت . کار از کار گذشته است و اکنون نباید کاری را که شده عمداً خراب تر کرد . بگذارید دختر نزد من باشد و شمشیر مرا نزد خود نگاه دارید .

باو گفتم :- پس لااقل او را بمن نشان دهید .

— پشت این در است . من خود نیز بیهوده بدیدنش رفتم . در یک گوشه نشسته و خویشتن را در چادر بیچیده است . نه سخنی میگوید و نه نگاه میکند . چون آهوی وحشی خوفناک است ، من زنی را که در میخانه ما کار میکند اجیر کرده ام . . . او زبان تاتاری را میداند و مواظب «بلا» خواهد بود تا اینکه «بلا» باین نکته که دیگر متعلق بمن است ، عادت کند . . . او بهیچکس جز بمن تعلق نخواهد داشت . و باین کلمات پچورین مشت خود را محکم بر میزد . من هم مخالفتی نکردم . . . آخر چه میشد کرد ، درد دنیا اشخاصی یافت میشوند که انسان جز اینکه سخنانشان را قبول کند چاره ای نمی بیند .

از ما کسیم ما کسیمچ پرسیدم :- بالاخره کار بکجا کشید ؟ آیا او حقیقتاً دختر را بخود رام کرد و یا اینکه دختر بیچاره در اسارت رنج برد و از دلتنگی برای سرزمین خود ، جان بجان آفرین تسلیم کرد ؟

— اختیار دارید، چه دلتنگی میتوانست برای سرزمین خود داشته باشد؟ همان کوههایی که در ده، مقابل نظرش بودند از دژ هم دیده میشدند... و این وحشیان چیز دیگری هم نمی‌خواهند. بعلاوه گریگوری الکساندروویچ هر روز باو چیزی می‌بخشید. روزهای اول «بلا» هدایائی را که تقدیمش میکردند باسکوت و مناعت طبع رد میکرد. بناچار تحفه‌ها نصیب زن خدمتگار میشد و موجب سخن‌سرائی و مداحی وی میگردد. هدایا!... چه کاریست که زن در مقابل پارچه‌های رنگارنگ انجام ندهد!... اما خوب از این مقوله بگذریم... مدتی گریگوری الکساندروویچ با او در کشمکش بود. ضمناً پچورین زبان تاناری را هم میآموخت. دخترک نیز شروع بفهم زبان ما کرد. کم‌کم نگرستن به پچورین برایش کار عادی شد... ابتدا زیرچشمی و چپ‌چپ باو نظر میکرد. همیشه غمگین مینمود و با صدائی حزین آوازهای محلی خود را زمزمه میکرد بطوریکه من، که صدایش را از اطاق مجاور میشنیدم، متأثر میشدم. یک منظره را هرگز فراموش نمیکنم... روزی از کنار پنجره او می‌گذشتم و نگاهی بداخل افکندم «بلا» بروی مخطه‌ای نشسته و سرش را بروی سینه خم کرده بود. گریگوری الکساندروویچ در مقابل او ایستاده بود و باو میگفت: - فرشته من، گوش کن، تو که میدانی دیر یا زود باید متعلق بمن شوی پس چرا زجرم میدهی؟ مگر تو یکی از اهالی «چچنا» دل باخته‌ای؟ اگر چنین است

بگو و من بیدرنگ تورا بمنزلت روانه خواهم کرد. «بلا» بطور نامحسوس یکه خورد و سر خود را بعلاصت نفی تکان داد. پچورین بسخنان خود ادامه داد و گفت :- یا شاید تواز من بدت میآید؟ - «بلا» آهی کشید. - و یا اینکه مذهب تو تحریم کرده است که مرا دوست بداری؟

رنگ از روی «بلا» پرید ولی همچنان ساکت ماند. - باور کن که خدای همه قبایل یکی است و اگر بمن اجازه دوست داشتن تورا میدهد دلیلی ندارد که نخواهد تو هم در احساسات من شریک باشی.

«بلا» بصورت پچورین خیره شد. گوئی این فکر جدید در او مؤثر افتاد. در چشمانش سوء ظن و در عین حال، اشتیاق بقبول گفته پچورین خوانده میشد... چه چشمانی! درست مانند دو قطعه زغال گداخته میدرخشیدند. پچورین کلمات خود را دنبال کرد و گفت :- بلا ی عزیز مهربان، گوش کن، تومی بینی که من تا چه حد تورا دوست میدارم. من حاضر م همه چیز را فدا کنم تا تورا خوشحال بینم. میخوام تو خوشبخت باشی و اگر تو همچنان در غم و اندوه بمانی، من خواهم مرد... حال بگو بینم آیا با نشاط تر خواهی شد؟ «بلا» که چشمان سیاه خود را از پچورین برنمیداشت بفکر فرو رفت. سپس لبخندی محبت آمیز زد و سر را بعلاصت رضا تکان داد. پچورین دست او را گرفت اصرار کرد که «بلا» او را ببوسد دخترک بطور خفیف از خود دفاع

میکرد و مکررمیگفت : خواهش میکنم ، خواهش میکنم ، لازم نیست ، لازم نیست .

پچورین با صرار خود افزود . « بلا » لرزید بگریه افتاد و گفت :-
 من اسیر تو هستم ، بنده تو هستم ، البته تو بهر چیز بخواهی میتوانی
 مرا مجبور کنی ... و باز اشک از چشمانش جاری شد . گریگوری
 الکساندروویچ مشتى به پیشانی خود زد و با طاق دیگر دوید . به
 پیشش رفتم . در حالیکه دستها را بروی سینه گذارده بود باقیافه‌ای
 گرفته در اطاق قدم میزد . گفتم : - خوب ، آقا جان ، چگونه‌ای ؟
 جواب داد : - این شیطان است ، نه زن . اما من بشما قول
 شرف میدهم که او از آن من خواهد شد ... سرم را بعلافت
 نفی تکان دادم . گفتم : - می‌خواهید شرط ببندیم ... تا یک هفته
 دیگر بمن مهلت دهید - قبول کردم . دست یکدیگر را فشردیم
 و از هم جدا شدیم .

روز بعد پچورین کسی را برای خرید به « کز لر » فرستاد
 و مقدار زیاد پارچه‌های رنگارنگ ایرانی تهیه کرد . گریگوری
 الکساندروویچ در حالیکه هدایا را بمن نشان میداد گفت : - چه
 فکر میکنید ، ما کسیم ما کسیمیچ ، آیا مهروی آسیائی من در مقابل
 تمام اینها باز هم مقاومت خواهد نمود ؟

باو گفتم : - شما زنان چر کسی را نمیشناسید . اینان شباهتی
 بزنان گرجی و تاتار قفقازی ندارند . اینها چیز دیگری هستند .
 قوانین مخصوص بخود دارند و تربیتشان با سایر زنان قفقاز
 فرق میکند .

گریگوری الکساندروویچ تبسمی کرد و یکی از «مارشهای» نظامی را با سوت نواخت. از قرار معلوم حق با من بود: هدایا، آنقدر هم که تصور میرفت مؤثر نیفتادند. «بلا» فقط مهر بانتر و حس اعتمادش زیاد تر شد. بالاخره پچورین تصمیم گرفت آخرین



پچورین در لباس چرکسی با «بلا» وداع میکند
اثر لائره

حربه خود را بکار برد. یکروز صبح دستور داد اسبش را زین کنند، بعد لباس چرکسی برتن کرد و مسلح پیش «بلا» آمد و گفت: - بلا، تو میدانی که تا چه حد تو را دوست میدارم. هنگامیکه تصمیم بر بودن تو گرفتم، فکر میکردم تو هم پس از آشنائی

با من دوستم بداری اما اشتباه کردم . خدا حافظ . تو صاحب تمام مایملک من هستی . اگر میخواهی به پیش پدرت برگرد . تو آزاد هستی . من در مقابل تو مقصرم و باید خود را تنبیه کنم . خدا حافظ من میروم . بکجا ؟ نمیدانم شاید هم زیاد بدنبال گلوله و یا ضربه شمشیر نگردم اگر چنان شد مرا بیاد آور و گناهم را ببخش . - پچورین روی خود را برگردانید و برای خدا حافظی دست خویشتن را بسوی «بلا» دراز کرد . «بلا» باو دست نداد و همچنان ساکت ماند چون پشت در ایستاده بودم فقط از درز آن میتوانستم صورت «بلا» را به بینم . دلم بهم فشرد : صورت ملیحش را پریدگی مرگ پوشانیده بود . پچورین چون جوابی نشنید چند گامی بسوی در برداشت . سرپایش میلرزید . راستش را بخواهید گمان میکنم آنچه را که او بشوخی گفته بود قادر بود حقیقه در آن لحظه بموقع اجرا گذارد . بله ، خدا میداند که او چگونه شخصی بود . محض اینکه دست پچورین بسته در رسید «بلا» از جا برجست . بزاری افتاد و خود را بگردن او آویخت . . . باور میکنید ، من هم که پشت در ایستاده بودم بگریه افتادم . یعنی نه اینکه گریه کرده باشم . . . اما خوب دیگر از حماقت . . . سروان ستاد ساکت شد و پس از اینکه دستی بسبیل خود کشید گفت : - بلی ، اقرار میکنم . . . از اینکه هیچ زنی هرگز مرا بآن حد دوست نداشته بود غبطه میخوردم .

پرسیدم : - آیا سعادتشان طولانی بود ؟

— بله. «بلا» اعتراف کرد که از روزی که پچورین را دیده بود غالباً در خواش می‌دید... میگفت هر گز مردی باندازه پچورین او را بخود مشغول نکرده بود... آری، خوشبخت بودند. بدون اختیار فریاد کردم: «چه لوس! حقیقتاً هم، من منتظر بودم که آخر داستان آنان با ناکامی پایان یابد و اکنون می‌بینم که امید واهی داشتم... پس از لحظه ای پرسیدم: آیا حقیقتاً پدر «بلا» حدس نزد که دخترش پیش شما در دژ است؟ گویا ظنی برده بود. اما پس از چند روز شنیدیم که پیرمرد کشته شده است و ما چرا از این قرار بود... کنجکاوی من مجدداً بر انگیخته شد.

— باید بشما بگویم که کازیچ تصور میکرد «عظمت» با رضامندی پدر خویش اسب او را دزدیده است... لااقل من چنین تصور میکنم... بهر حال روزی که کازیچ در سه کیلومتری ده رقیب خود، در کمین نشسته بود پدر عظمت پس از جستجوی بیهوده بدنبال دخترش باز میگشت. همراهانش عقب مانده بودند. غروب بود. پیرمرد بروی اسبی که آهسته حرکت می‌کرد متفکرانه نشسته بود. ناگهان کازیچ مانند گربه‌ای از لای بوته‌ها بیرون جست و از پشت پیرمرد بروی اسب او سوار شد و بایک ضربه شمشیر او را بزمین انداخت، دهنه اسب را کشید و فرار کرد. عهه ای از همراهان پدر عظمت که بروی بلندبهای اطراف بودند، تمام این جریان را دیدند و بدنبال قاتل شتافتند، اما

هرگز باو نرسیدند.
 برای اینکه عقیده مصاحبم را بدانم، گفتم: - انتقام خود
 و تاوان اسبش را گرفت.
 سروان ستاد جواب داد: - البته از نقطه نظر آنها او کاملاً
 محق بود.

از استعدادی که روسها برای مأنوس شدن بآداب و رسوم
 مردم غریب از خود نشان میدهند بی اختیار در شگفت شدم.
 نمیدانم این خاصیت مستلزم سرزنش است یا تمجید لکن بهر حال
 دلیل بر خوپذیری و فکری روشن و سلیم است که میتواند بدی را
 هنگامیکه لازم تشخیص دهد و یا نتواند ازین ببرد، بیخشد.
 ضمناً جای صرف شده بود و اسبهاییکه مدتی پیش حاضر
 و دهنه زده شده بودند در سرما انتظار ما را میکشیدند. ماه هرآن
 رنگ پریده تر از پیش بنظر میرسید و در میان ابرهای تیره‌ای
 که چون پرده‌ای پاره، از بلندی های دور دست آویزان
 مینمودند، کم کم پنهان میشد. از کلبه بیرون آمدیم. برخلاف
 پیشگوئی همسفرم هوا صاف شده بود و نوید صبح آراسی را
 میداد. ستارگان بی شمار که در افق دور دست پراکنده بودند
 نقش زیبایی را مینمودند و یکی پس از دیگری آهسته خاموش
 میشدند. شعاع کم رنگ مشرق بروی گنبد نیلگون پخش میگردد
 و دامنه پرشیب کوههای مستور از برف دست نخورده را روشن
 میکرد. از چپ و راست پرتگاههای اسرار آمیز سیاهی میزدند

و مهی که چون مار بدور خود می پیچید و میغزید مثل اینکه نزدیکی روز را احساس کند و از آن وحشت داشته باشد از روی چین و چروک صخره های اطراف بداخل دره ها سرازیر می شود. در آسمان و بروی زمین همه چیز آرام مینمود، آن چنان آرامشی که معمولاً هنگام دعای صبحگاهان در دل مردم با ایمان پدید آید. فقط گاهی از سمت مشرق نسیمی خنک میوزید و بال اسبها را که از ریزه های برف پوشیده شده بود تکان میداد. براه افتادیم. پنج یابوی نزار بزحمت ارایه های بار ما را از جاده پر پیچ و خم بیالای کوه «گود» میکشیدند. ما هم بدنبال آنها پیاده از کوه بالا میرفتیم و بمحض اینکه اسبها از کشیدن بار ما عاجز میماندند پشت چرخها سنگ می گذاشتیم تا ارایه بعقب نلغزد. بنظر میرسید که جاده بسوی آسمان کشیده می شود. زیرا تا آنجا که چشم میدید، راه همچنان سر بالا بود و سرانجام در میان ابرهایی که از پیش و پس چون عقابی که در انتظار طعمه باشد بر فراز کوه آرمیده بودند نا پدید میگشت. برف بزیر پایمان صدای مخصوصی میکرد. غلظت هوا بقدری کم شده بود که تنفس را دردناک مینمود. خون دم بدم بصرمان بالا میآمد اما با اینهمه احساس خوشی مخصوصی بر تمام وجود ما مستولی بود. از اینکه خود را آنقدر بالاتر از سایر موجودات عالم میدیدم خوشحال بودم. شک نیست که این حس بچگانه است اما هر وقت که ما از آداب و رسوم اجتماع دور و بطبیعت نزدیک

میشویم، خواه ناخواه بچه میشویم، در آن هنگام علائق اکتسابی روح ما را ترك میکند و جان آدم مجدداً بحالتی بر میگردد که روزگاری چنان بوده و باز هم روزی چنان خواهد شد. برای کسی که چون من در کوههای خلوت بی آب و علف آواره گردیده و مدت‌ها محو اشکال عجیب و غریب آنها شده و هوای روحبخش دره‌ها را با ولع تمام فرو داده باشد، آن کس بدون تردید اشتیاق مرا در مجسم کردن چنین مناظر افسانه‌ای و سحر آمیز، درک خواهد کرد. باری، بالای کوه «گود» رسیدیم، ایستادیم و بعقب نظر افکندیم. برفراز کوه ابرخا کستری رنگی آویخته بود و دم سردش حکایت از نزدیکی طوفان میکرد. اما مشرق بقدری صاف و روشن بود که ما، یعنی من و سروان، بکلی وجود آن ابر تیره را فراموش کردیم... بلی سروان هم از خود بیخود شده بود. در دل‌های ساده احساس زیبایی و عظمت طبیعت بمراتب قویتر و زنده‌تر از دل‌های کسانی مانند ما میباشد که با حرارت زیاد، تعریف و تمجید خود را در قالب کلمات بروی کاغذ می‌آورند.

باو گفتم: - گمان میکنم شما باین مناظر عالی عادت کرده

باشید؟

- بلی... بصدای فشنگ هم میشود خو گرفت... یعنی

همانطور که طپش بی اراده قلب را میتوانیم از روی عادت

پنهان کنیم.

— بر عکس . شنیده‌ام که برای برخی از جنگجویان پیر شنیدن نوای فشنگ مطبوع است .

— البته ممکن است مطبوع باشد . . . اما با اینهمه آن احساس خوشبختی ، از طپش تند قلب ایجاد میشود . سپس اشاره بمشرق نمود و گفت : - به ، چه سرزمینی ! . .

وراستی هم امید ندارم که چنان منظره‌ای را بار دیگر بچشم به بینم : زیر پایمان جلگه « کویشاوور » گسترده شده بود و « آرا گوا »^۱ ورود کوچک دیگری مانند دو نخ نقره‌ای بروی آن کشیده شده بودند . مه آبی رنگی بروی جلگه میلغزید و از اشعه گرم صبحگاهان بدرون دره‌های همسایه پناه میبرد . از چپ و راست تیغه‌های کوههائیکه از بوته زارها و برف مستور بودند و یکی بلندتر از دیگری مینمود یکدیگر را تلاقی میکردند . کمی دورتر باز زنجیری از کوه نمایان بود اما هیچ کدام از این کوهها کوچکترین شباهتی به یکدیگر نداشتند . تمام برفهائیکه در زیر اشعه زریں خورشید درخشان مینمود چنان خیره کننده و نشاط انگیز بود که انسان را به اقامت دائم در آن مکان افسانه‌ای دعوت میکرد . آفتاب تازه از پشت کوه نیلگونی که فقط چشم آشنا میتوانست آنرا از ابر تیره متمایز سازد ، کم کم سر بیرون میآورد . اما بالای قرص خورشید خط خونینی پدیدار گشت که موجب توجه خاص رفیق من شد .

— بشما نگفته بودم که اکنون هوا خوب خواهد شد؟
و با این کلمات سروان ستاد خطاب بچارواداران کرد و فریاد زد: — عجله کنید والا ممکن است درست درقله کوه غافلگیر شویم.

بچرخها زنجیر زدند تا بجای ترمز از لغزیدن جلوگیری کند. چارواداران اسبها را گرفته سرازیر شدند. در طرف راست قله ای بلند، و در سمت چپ پرتگاهی چنان عمیق بود که ده «استینی» ها در قعر آن لانه پستوئی بیش به نظر نمیرسید.
ناگاه بفکر اینکه چاپاری اقله سالی ده بار بناچار در دل شب بدون اینکه از کالسکه کهنه خود پیاده شود، از این محل عبور میکنند و حال آنکه دو کالسکه بزحمت میتواند در اینجا از کنار هم بگذرند، برخورد لرزیدم.

یکی از سوریان ماروسی بود و دهقانی از اهالی «یروسلاول»^۱ و آن دیگری «استینی» بود. مرد استینی دهنه اسبی را که به ارابه بسته شده بود با کمال مراقبت و احتیاط درست داشت اما مرد روس لاابالی حتی از روی نشیمن هم پائین نیامد و چون باو تذکر دادم که کاش اقله بخاطر چمدان من قدری بخود زحمت دهد تا مجبور نشویم بدنبال آن از پرتگاه پائین رویم، جواب داد که: — ای ارباب اگر خدا بخواهد ما هم بسر منزل میرسیم. آخر من که دفعه اولم نیست... — و حق با او بود زیرا هر

چند احتمال زیاد میرفت که بمقصد نرسیم ، با این همه سلامت رسیدیم ... قطعاً اگر انسان کمی بیشتر فکر میکرد متوجه میشد که زندگی ارزش آن همه تلاش را ندارد ... و اما شاید شما بخواهید بدانید که داستان «بلا» بکجا انجامید؟ - اولاً بدانید که من داستان نینویسم بلکه فقط خاطرات مسافرتم را یادداشت میکنم و باین جهت نمیتوانم قبل از اینکه سروان ستاد شروع بداستان سرائی کند ، اورا باین کار وادارم .

بنابراین صبر کنید و یا اگر مایل هستید چند ورق کتاب را بگردانید و داستان را بخوانید . لکن من اینکار را توصیه نمیکنم زیرا عبور از کوهی که « گامبا » دانشمند معروف آنرا کوه « کریستف » مقدس مینامد قابل توجه است .

باری از کوه « گود » جلگه « چرتوا »^۱ سرازیر شدیم ... عجب اسم رمانتیکی ! با شنیدن نام آن یقیناً آشیانه روح پلید در میان صخره هائی که غیر قابل عبورند در نظر شما نقش مینندد ، اما اشتباه نکنید نام جلگه « چرتوا » از کلمه « چرتا »^۲ که بمعنی خط است مشتق گردیده نه از لفظ « چرت »^۳ که بمعنی شیطان است ، این مکان روزگاری خط سرحدی گرجستان بوده است . جلگه مزبور از تلهای برف پوشیده شده بود و بطور محسوسی شهرهای « ساراتو »^۴ و « تامبف »^۵ و سایر نقاط میهن عزیز ما را بخاطر میآورد .